

داستایوسکی و پدرکشی

یادداشتی بر ابعاد شخصیتی داستایوسکی از زیگموند فروید

برگردان: حسین پاینده

در شخصیت غنی داستایوسکی، چهار بُعد مختلف را می‌توان از هم متمایز کرد: هنرمند خلاق، فرد روان‌رنجور، موعظه‌گر، مفسده‌جو. چه‌گونه می‌توان به ابعاد شکفت‌آور این شخصیت پیچیده پی برد؟

تردیدناپذیرترین بُعد شخصیت او، بُعد هنرمند خلاق است. در واقع، داستایوسکی دست‌کمی از شکسپیر ندارد. برادران کارامازوف عالی‌ترین رمانی است که تاکنون نوشته شده است، و برای ارزش نهادن بر قطعه مشهور به «مفتش اعظم» - که در ادبیات جهان کم‌نظیر است - هرچه گفته شود کم است. افسوس که روانکاوی را یارای هموردی با هنرمند خلاق نیست.

بُعد موعظه‌گر شخصیت داستایوسکی را به سهولت می‌توان از هر حیث به باد انتقاد گرفت. اگر به این بهانه که فقط کسی قادر است به رفیع‌ترین قلعه اخلاق برسد که شنیع‌ترین گناهان را مرتکب شده باشد، بخواهیم داستایوسکی را مقید به اخلاق قلمداد کنیم، در واقع تردید خود درباره پایبندی او به اخلاق را مسکوت گذاشته‌ایم. کسی مقید به اخلاق است که وقتی متوجه و سوسه‌گناه در باطن خود می‌شود، از تن دردادن به آن سر باز زند و بلافاصله در برابر آن واکنش نشان دهد. می‌توان کسی را که متناً مرتکب گناه می‌شود و سپس هنگام پشیمانی قائل به معیارهای اخلاقی متعالی می‌گردد ملامت کرد که به این ترتیب

انجام هر کاری را برای خود آسان کرده است. چنین کسی به کنه اخلاق (تبری از گناه) نایل نشده، زیرا پیشبرد زندگی در مسیری اخلاقی، مصلحت عملی انسان است. در واقع، رفتار چنین کسی یادآور رفتار اقوام وحشی مهاجر است که جنایت می‌کردند و کفاره آن را می‌دادند، تا این‌که کفاره دادن عملاً به دست‌آویزی برای امکان‌پذیر کردن جنایت تبدیل شد. ایوان مخوف¹ نیز دقیقاً همین‌طور رفتار می‌کرد و در واقع، مصالحه با اخلاق به این شکل، ویژگی خصیصه‌نمای روس‌هاست. در عین حال، حاصل آن همه کوشش‌های اخلاقی داستایوسکی چندان هم مایه مباهات او نبود. پس از سخت‌ترین تلاش‌ها به منظور وفق‌دادن خواست‌های غریزی فرد با حقوق جامعه، داستایوسکی با طی کردن سیری قهقرایی هم به اقتداری ناسوتی‌گردن نهاد و هم به اقتداری لاهوتی، هم به تزار حرمت گذاشت و هم به خدای مسیحیان، و در نهایت به ناسیونالیسم تنگ‌نظرانه روس رسید (یعنی همان موضعی که اذهان کوتاه‌بین با تلاشی کمتر به آن نایل شده‌اند). نقطه ضعف این شخصیت بزرگ، همین است. داستایوسکی به بخت خود پشت کرد و به جای این‌که آموزگار بشر باشد و او را از اسارت برهاند، با کسانی هم‌پیمان شد که بشر را به بند کشیده‌اند. تمدن بشر در آینده چندان دلیلی برای سپاسگزاری از او نخواهد داشت. احتمالاً داستایوسکی به علت روان‌رنجوری‌اش، ناگزیر باید این‌گونه ناکام می‌ماند. او به سبب فراست عالی و دل‌بستگی شدیدش به بشر، می‌توانست در زندگی خود مسیری متفاوت و پیامبرگونه در پیش گیرد.

مفسده‌جو و بزهدار قلمداد کردن داستایوسکی، مخالفت شدیدی برمی‌انگیزد که لزوماً ناشی از ناواردی در ارزیابی شخصیت بزهداران نیست. انگیزه و واقعی این مخالفت به زودی معلوم می‌شود. فرد بزهدار واجد دو خصیصه ذاتی است: خودخواهی بی‌حد و حصر و میل شدید به ویران‌گری. وجه اشتراک این دو خصیصه و شرط لازم برای بروز یافتن‌شان، مهر نورزیدن یا به عبارتی فقدان ارزش‌گذاری عاطفی بر مصادیق (انسان‌ها) است. بی‌درنگ رفتار مغایر داستایوسکی به ذهن متبادر می‌شود: نیاز مفرط او به عشق و ظرفیت فراوانش برای عشق‌ورزیدن، که در جلوه‌های محبت مبالغه‌آمیز مشهود است و نتیجتاً آن‌جا که

محق بود از کسی بیزار باشد و کینه بورزد (مثلاً در رابطه خود با نخستین همسرش و فاسق وی)، در عوض مهر می‌ورزید و دست یاری پیش می‌آورد. با این اوصاف جای سؤال دارد که اصلاً چرا باید داستایوسکی را در زمره بزه‌کاران دانست. در پاسخ باید گفت به دلیل محتوای رمان‌هایش، یعنی به دلیل دست‌چین کردن شخصیت‌هایی تندخو، جنایتکار و خودخواه که نشانی وجود گرایش‌های مشابه در ذات خود اوست؛ و نیز به دلیل برخی حقایق در زندگی وی، از قبیل علاقه شدید او به قمار و اعتراف احتمالی‌اش به تجاوز به دختری جوان. 2. تناقض فوق زمانی حل می‌شود که دریابیم غریزه بسیار قوی ویران‌گری در داستایوسکی که می‌توانست به سهولت وی را تبدیل به فردی بزه‌کار کند، در زندگی واقعی او عمدتاً معطوف به شخص خودش شد (یعنی به‌جای جهتی بیرونی، جهتی درونی یافت) و در نتیجه به صورت آزارطلبی و احساس گناهکاری متجلی شد. با این همه، شخصیت او خصلت‌های دگرآزارانه‌اش را به میزان زیادی حفظ کرد 3 و تبلور این خصلت‌ها را می‌توان در زودرنجی‌اش (ytilibatirri)، در علاقه وافر او به عذاب دادن دیگران دید و همچنین در ناشکیبایی وی حتی در برخورد با کسانی که دوست‌شان می‌داشت، و نیز در نحوه رفتار او (در مقام نویسنده) با خوانندگان داستان‌هایش. بدین‌سان او در امور پیش‌پاافتاده، دگرآزاری‌اش را متوجه دیگران می‌کرد و در مسائل مهم‌تر دگرآزار یا در واقع آزارطلبی بود که به خود آزار می‌رساند. به عبارت دیگر، تا بیشترین حد ممکن اعتدال‌جو، یا محبت و خیرخواه بود.

تا به این‌جا سه عامل را از شخصیت پیچیده داستایوسکی برگزیده‌ایم که یکی کمی است و دوتای دیگر کیفی: شور و هیجان فوق‌العاده زندگی عاطفی او، طبع کژخوی غریزی او که لاجرم وی را به فردی بزه‌کار یا دگرآزار-آزارطلب مبدل کرد، قریحه هنری تحلیل‌ناشدنی او. ترکیب این عوامل لزوماً منجر به روان‌رنجوری نمی‌شود؛ هستند کسانی که از هر حیث آزارطلب‌اند ولی روان‌رنجور نیستند. با این حال، توازن نیرو بین خواست‌های غریزی و بازدارنده مخالف آن خواست‌ها 4 (به علاوه شیوه‌های امکان‌پذیر

والایش 5)، به ناچار داستایوسکی را در زمره کسانی قرار می‌دهد که اصطلاحاً «شخصیتهای غریزی» نامیده می‌شوند. اما این نکته چندان مورد توجه قرار نمی‌گیرد، زیرا وی در عین حال روان‌رنجور نیز هست. البته همان‌گونه که پیش‌تر اشاره کردیم، روان‌رنجوری در وضعی که داستایوسکی داشت امری اجتناب‌ناپذیر نبود، اما هر قدر مشکلی که «خود» باید بر آن فائق آید پیچیده‌تر باشد، به همان میزان روان‌رنجوری نیز با سهولت بیشتری بروز می‌یابد، زیرا نباید از یاد برد که روان‌رنجوری صرفاً نشانه عدم موفقیت «خود» در ایجاد یک ترکیب است و حکایت از آن دارد که «خود» در تلاش برای به وجود آوردن نوعی ترکیب از یکپارچگی خویش، چشم پوشیده است.

به این ترتیب، روان‌رنجوری داستایوسکی مشخصاً چگونه خود را آشکار می‌کند؟ داستایوسکی می‌گفت که مبتلا به بیماری صرع است و دیگران نیز همین عقیده را داشتند زیرا وی دچار حملاتی شدید توأم با بیهوشی و تشنج عضلانی، و متعاقباً افسردگی می‌شد. به احتمال قوی این به اصطلاح صرع صرفاً نشانه روان‌رنجوری او بود و لذا باید آن را صرع هیستریایی- یا به عبارت دیگر، هیستری حاد- محسوب کرد. به دو دلیل نمی‌توان در این باره کاملاً یقین داشت: نخست به این علت که اطلاعات مربوط به سوابق و تاریخچه بیماری به اصطلاح صرع داستایوسکی، ناقص و اعتماد نکردنی است؛ دو به این علت که حالات مختلف این بیماری و نیز حملات شبه‌صرع را هنوز آن‌چنان که باید نمی‌شناسیم.

ابتدا به علت دوم می‌پردازم. در مقاله حاضر لزومی ندارد که بیماری صرع را از دیدگاه آسیب‌شناسانه کاملاً مورد بحث قرار دهیم، زیرا این کار تأثیر مهمی در روشن شدن مسأله ندارد. اما آنچه در این باره می‌توان گفت از این قرار است که بیماری دیرینه موسوم به «بیماری مقدس» (subrom recas) «هنوز هم ظاهراً به صورت بالینی مشاهده می‌شود. این همان بیماری رموزی است که طی آن بیمار ظاهراً بی‌هیچ دلیلی دچار تشنج‌های ناگهانی و پیاپی می‌شود، شخصیتش زودرنج و پرخاشگر می‌گردد و تمام

قوای ذهنی‌اش تدریجاً تحلیل می‌روند. اما این به هیچ‌وجه توصیف دقیقی از «بیماری مقدس» نیست. تشنج‌های یادشده در آغاز بسیار شدید و توأم با گاز گرفتن زبان و بندآمدن ادرارند و تدریجاً منجر به حملات متوالی و خطرناک صرع می‌شوند که ضمن آنها ممکن است بیمار سخت به خود آسیب وارد آورد، ولی این تشنج‌ها می‌توانند به بیهوشی‌های کوتاه‌مدت و سرگیجه‌های بسیار آنی تقلیل یابند یا جای خود را به فواصل زمانی کوتاهی بدهند که طی آن بیمار گویی که تحت تسلط ضمیر ناخودآگاهش باشد دست به عملی دور از انتظار می‌زند. گرچه این حملات به نحو نامعلومی از علل کاملاً جسمانی سرچشمه می‌گیرند، با این حال ممکن است نخستین بار به علتی کاملاً ذهنی (مثل هول کردن) رخ دهند یا به طریقی دیگر واکنشی به تحریکات ذهنی باشند. هرچند ویژگی حملات یاد شده این است که در اکثر قریب به اتفاق موارد ممکن است به صدمه‌ء ذهنی منجر شوند، اما می‌دانیم که دست‌کم در یک مورد، لطمه‌ء حاصل از این حملات اختلالی در عالی‌ترین قوای ذهنی ایجاد نکرده است. (ادعا شده که همین وضع در موارد دیگری نیز وجود داشته است، اما این موارد جای بحث دارند و یا این‌که هم‌چون مورد داستایوسکی صحت‌شان مشکوک به نظر می‌رسد.) قربانیان بیماری صرع ممکن است کند ذهن یا عقب‌مانده به نظر آیند، چرا که این بیماری غالباً با محسوس‌ترین شکل کانایی (ycoidi) و فاحش‌ترین نقایض مغزی توأم است (گرچه کانایی و نقایص معنوی لزوماً جزو ویژگی‌های بالینی صرع نیستند). لیکن این حملات در همه‌ء اشکال مختلف‌شان، در افراد دیگری نیز رخ می‌دهند که از رشد ذهنی بی‌کم و کاست و یقیناً عواطفی مفرط و معمولاً نه‌چندان مهار شده برخوردارند. به این ترتیب جای تعجب نیست که علائم بالینی «صرع» را نمی‌توان حاکی از یک بیماری واحد دانست. شباهت نشانه‌های آشکار این بیماری، ظاهراً ایجاب می‌کند که از دیدگاه کارکردی به بررسی آنها بپردازیم. گویی که روال خاصی به منظور برون‌ریزی (egrahcsid) غریزی نابهنجاری به نحو اندام‌وار وضع شده باشد و بتواند در شرایط کاملاً متفاوت مورد استفاده قرار گیرد، یعنی هم در اختلالات فعالیت مغز به سبب تجزیه‌ء زیاد بافت‌ها یا مسمومیت شدید، و هم در تسلط ناکافی بر اقتصاد

ذهن 7 و در مواقعی که فعالیت انرژی ذهن به حد بحران می‌رسد. در پس این تقسیم‌بندی دوگانه، برداشتی کلی از ماهیت مکانیسم بنیادین برون‌ریزی غریزی به دست می‌آوریم. در عین‌حال این مکانیسم جدا از فرایندهای جنسی که اساساً خاستگاه سمّی (cixot) دارند نیست: اطبا در گذشته‌های دور جماع را نوعی صرع کوچک می‌نامیدند و بدین‌ترتیب تشخیص دادند که مقاربت، انطباق و تعدیل شیوه صرع برون‌ریزی محرک‌هاست.

بی‌تردید این وجه اشتراک که می‌توان «واکنش صرع» نامیدش در آن نوع روان‌رنجوری نیز وجود دارد که بنابر ماهیتش وقتی به لحاظ روانی از عهده تحریکات بر نمی‌آید، آن‌ها را از راه بدن دفع می‌کند. بدین‌سان حمله صرع نشانی هیستری می‌شود و به وسیله آن انطباق و تعدیل می‌یابد، درست همان‌طور که در فرایند برون‌ریزی جنسی نیز معمولاً همین اتفاق رخ می‌دهد. از این‌رو کاملاً بجاست که بین صرع عضوی 8 و صرع «عاطفی» (evitceffa) تمایز قائل شویم. این تمایز عملاً دلالت بر این دارد که فردی که از گونه اول [صرع عضوی] رنج می‌برد، مبتلا به نوعی بیماری مغزی است ولی کسی که از گونه دوم [صرع «عاطفی»] رنج می‌برد مبتلا به روان‌رنجوری است. زندگی روانی بیمار اول در معرض اختلالی خارجی قرار گرفته است که از بیرون عمل می‌کند، اما این اختلال در بیمار دوم جلوه‌ای از زندگی روانی اوست.

به احتمال بسیار قوی، داستایوسکی به بیماری صرع از نوع دوم مبتلا بود. این موضوع را نمی‌توان دقیقاً ثابت کرد. برای این کار باید بتوانیم مشخص کنیم هنگامی که داستایوسکی نخستین‌بار دچار حمله صرع و تناوب‌های بعدی‌اش شد وضع روانی وی چه‌گونه بود، و مشکل این است که در این باره اطلاعات بسیار اندکی در دست داریم. شرح این حملات به‌تنهایی هیچ سرنخی در اختیارمان قرار نمی‌دهد و اطلاعات راجع به رابطه این حملات و رویدادهای زندگی داستایوسکی هم، ناقص و متناقض است.

محتمل‌ترین فرض این است که حملات یاد شده از اوان کودکی داستایوسکی شروع شدند؛ در آغاز نشانه‌های خفیف‌تری از خود بروز می‌دادند و تازه پس از حادثه تلخ و تکان‌دهنده هجدهمین سال عمرش-یعنی پس از به قتل رسیدن پدرش- شکل صرع به خود گرفتند. 9 اگر ثابت می‌شد که حملات یادشده هنگام اقامت وی به حال تبعید در سیبری به کلی قطع شدند، فرض فوق نیز به میزان زیادی تأیید می‌شد، ولی منابع دیگر خلاف این را می‌رسانند. 10

ارتباط بی‌چون و چرای قتل پدر در رمان برادران کارامازوف با عاقبت پدر خود داستایوسکی، موضوعی است که مورد توجه برخی از شرح‌حال‌نویسان او نیز قرار گرفته و موجب شده است که آنان به «کتاب جدید خاصی در روانشناسی» اشاره کنند. روانکاوی (چرا که منظور از مکتب یادشده همین است) ترغیب‌مان می‌کند که این واقعه را شدیدترین آسیب روانی (amcart)، و واکنش داستایوسکی را نقطه عطف روان‌رنجوری او تلقی کنیم. اما اگر بخواهم این نظر را با استناد به مفاهیم روانکاوانه ثابت کنیم، بیم آن دارم که هیچ یک از خوانندگان ناآشنا با مصطلحات و نظریه‌های روانکاوی، به بحث‌هایم پی نبرد.

می‌توانیم مبحث را با اشاره به نکته‌ای آغاز کنیم که درباره‌اش یقین داریم: معنای نخستین حملاتی که داستایوسکی در اوان کودکی و مدت‌ها پیش از بروز بیماری «صرع» اش به آنها مبتلا شد بر ما روشن است. این حملات حاکی از مرگ بودند: ابتدا هراس از مرگ را به ذهن متبادر می‌کردند و بعد هم موجب حالات رخوت و خواب‌آلودگی می‌شدند. داستایوسکی اولین بار زمانی به این بیماری مبتلا شد که هنوز پسر بچه بود. بیماری یادشده اوایل به صورت افسردگی شدیدی 11 بروز می‌کرد که ناگهانی و بی‌دلیل بود و همان‌گونه که خود وی بعدها به دوستش سولووی‌یو (veivolos) گفت، این احساس را در او بر می‌انگیخت که دیگر مرگش فرا رسیده است. البته حالتی که متعاقباً به او دست می‌داد، واقعاً از هر حیث

شبيه به مرگ واقعي بود. برادرش آندري (ierdna) مي‌گويد حتي وقتي كه فيودور جواني برومند بود، شب‌ها كمی پيش از خواب يادداشت‌هاي كوتاهي بر بالين خود مي‌گذاشت كه در آن‌ها نوشته بود بيم آن دارد كه به خواب مرگ‌مانند فرو رود و به همين دليل التماس کرده بود كه تدفينش را پنج روز به تعويق اندازند. 12

معنا و مفهوم اين حملات مرگ‌مانند بر ما روشن است. حملات مذکور دلالت بر يكي‌شدن 13 با شخصي مرده دارند، يعني كسي كه واقعا مرده است يا هنوز زنده است و فرد روان‌رنجور آرزوي مرگش را دارد. حالت دوم اهميت بيشتري دارد. در آن‌حال، چنين حمله‌اي حكم نوعي تنبيه را دارد. فرد روان‌رنجور آرزوي مرگ كسي را داشته و اكنون خود همان شخص مرده شده و در نتيجه مرده است. در اين‌جا نظريه روانكاوي اصرار مي‌ورزد كه اين شخص براي پسر بچه معمولاً پدرش است و لذا حمله مذکور (كه اصطلاحاً هيستريايي ناميده مي‌شود) تنبيه خويشتن است براي آرزوي مرگ پدري كه پسر بچه از او متنفر بوده است.

طبق ديده‌گاي معروف، پدركشي مهمترين و نخستين جنايت بشر و نيز فرد است (مراجعه كنيد به كتاب من با عنوان توتم و تابو). در هر حال، پدركشي، منشأ اصلي احساس گنه‌كاري است. هر چند مطمئن نيستم كه يگانه علت آن باشد. پژوهش‌گران تاكنون نتوانسته‌اند خاستگاه ذهني گناه و لزوم كفاره دادن را با قطعيت مشخص كنند. با اين حال لزومي ندارد كه پدركشي يگانه دليل احساس گنه‌كاري باشد. اين وضع رواني، پيچيده و نيازمند تصحيح است. رابطه پسر بچه با پدرش، رابطه‌اي به اصطلاح «دوسوگرا» است. پسر بچه به پدر خود تنفر مي‌ورزد و خواهان از ميان برداشتن او در حكم رقيب خود است، اما هم‌چنين معمولاً تا حدودي به وي مهر مي‌ورزد. تركيب اين دو نگرش ذهن، به يكي‌شدن با پدر مي‌انجامد. پسر بچه در پي به دست آوردن موقعيت پدرش است، هم به اين دليل كه وي را شايبسته ستايش مي‌داند و مي‌خواهد

مانند او باشد، و هم به این دلیل که می‌خواهد او را از میان بردارد. آن‌گاه این فرایند تکامل با مانعی بزرگ در مسیر خود روبه‌رو می‌شود. در برهه‌ای خاص پسر بچه در می‌یابد که اگر بکوشد پدرش را در حکم رقیب خود از میان بردارد، پدر برای تنبیه او اخته‌اش خواهد کرد. در نتیجه، به علت هراس از اختگی (به عبارت دیگر، به منظور حفظ نرینگی‌اش) پسر بچه میل تصاحب مادر و از میان برداشتن پدر را کنار می‌گذارد. ناخودآگاه بودن این مثل، شالوده‌ه احساس گنه‌کاری را به وجود می‌آورد. به اعتقاد ما آنچه گفته شد، توصیفی از فرایندهای عادی یا سرانجام متعارف به اصطلاح «عقدۀ ادیپ» است؛ با این حال، لازم است که نکات مهم دیگری را برای شرح و بسط آن بیفزاییم.

موضوع هنگامی پیچیده‌تر می‌شود که عاملی سرشتی (lanoitutitsnoc) که دوگانگی جنسی می‌نامیمش، کم و بیش قویاً در کودک رشد می‌کند، زیرا آن‌گاه به سبب خطری که اختگی برای نرینگی پسر بچه ایجاد کرده است، میل او برای معطوف شدن به سمت زنانگی تقویت می‌شود؛ به عبارت دیگر، پسر بچه تمایل می‌یابد که در عوض جای مادرش را بگیرد و نقش مصداق عشق پدر را ایفا کند. ولی هراس از اختگی، این راه‌حل را نیز نامیسّر می‌کند. پسر بچه در می‌یابد که اگر می‌خواهد پدرش به او همچون زن عشق بورزد، ناگزیر باید به اختگی نیز تن در دهد. بدین‌سان هر دوسائقه (eslupmi) تنفر از پدر و عشق ورزیدن به پدر (سرکوب می‌شوند. 14 این‌که تنفر از پدر به سبب (هراس از خطری بیرونی) اخته‌شدن) پایان می‌یابد، در حالی که عشق به پدر خطر غریزی درونی تلقی می‌شود، هر چند که اساساً از همان خطر بیرونی نشأت می‌گیرد، مبین تفاوت روانشناختی خاصی است.

هراس از پدر، احساس تنفر از او را امری نامقبول جلوه می‌دهد، زیرا اختگی خواه به منزله نوعی تنبیه و خواه به منزله بهای عشق و وحشت‌آور است. از دو عامل سرکوب‌کننده تنفر از پدر، عامل

نخست(یعنی مشخصاً هراس از تنبیه شدن و اختگی)را می‌توان بهنجار قلمداد کرد؛ ظاهراً فقط با اضافه شدن عامل دوم(یعنی هراس از گرایش زنانه)، عامل نخست نیز تشدید می‌یابد و بیماری‌زا می‌شود. بدین ترتیب گرایش دوجنسی فطری و قوی، یکی از پیش‌شرط‌های روان‌رنجوری یا یکی از اشکال تقویت آن می‌شود. چنین گرایشی یقیناً در داستایوسکی وجود داشته است و نشانه‌های پایای آن(همچون همجنس‌خواهی نهفته)عبارت‌اند از: اهمیت بسزای دوستان مذکر در زندگی او، نگرش رؤفانه‌وی درباره رقیبانش در عشق که نگرشی شگفت‌آور بود، و درایت شگرف او درباره موقعیت‌هایی که به گواه نمونه‌های بسیار در رمان‌هایش صرفاً برحسب همجنس‌خواهی سرکوب شده تبیین‌شدنی است.

اگر شرح من درباره نگرش‌های تنفرآمیز و عاشقانه نسبت به پدر و تغییر شکل این نگرش‌ها بر اثر تهدید اختگی، برای خوانندگان ناآشنا با روان‌کاوی شنیع و باورنکردنی به نظر می‌آید متأسفم-هرچند که نمی‌توانم حقایق را دگرگونه جلوه دهم. من خود گمان می‌کنم که بی‌تردید همگان بیش از هر موضوع دیگری مشخصاً عقده اختگی را انکار خواهند کرد، اما متقابلاً فقط می‌توانم اصرار بورزم که تجربه روانکاوانه به ویژه در مورد این موضوعات جای شبهه باقی نگذاشته و به ما آموخته است که آن‌ها را راهنمای شناخت انواع روان‌رنجوری بدانیم. پس با اتکا به همین راهنما باید به بررسی بیماری به اصطلاح صرع در رمان‌نویس‌مان پردازیم. ابزارهای اعمال سلطه بر بعد ذهنی و ناخودآگاه زندگی ما، چه قدر برای ضمیر آگاهمان ناآشنایند!

اما آنچه تا به این‌جا گفته شد، حق مطلب را درباره پیامدهای سرکوب احساس تنفر از پدر در عقده ادیپ ادا نمی‌کند. نکته تازه‌ای را باید افزود که از این قرار است: یکی‌شدن با پدر به‌رغم هر عامل دیگری، سرانجام جای ثابتی در «خود» (ego) «می‌یابد. این یکی‌شدن در «خود» جای می‌گیرد، اما به

صورت کنش‌گری مجزا و متباین با دیگر بخش‌های «خود». آن‌گاه نام «فراخود» 15 بر آن می‌گذاریم و کارکردهای مهمی را برای این وارث تأثیرات رابطه پدر و فرزند قائل می‌شویم. اگر پدر سخت‌گیر و تندخو و بی‌رحم بوده باشد، «فراخود» آن خصلت‌ها را از وی اقتباس می‌کند و انفعالی که سرکوب شده تلقی می‌شد، از خلال روابط «خود» و «فراخود» احیا می‌گردد. بدین‌سان «فراخود» دگرآزار شده است و «خود» آزارطلب‌یا به عبارت دیگر، در واقع به گونه‌ای زنانه، منفعل می‌شود. بخشی از «خود» به صورت اسیر سرنوشت جلوه می‌کند و بخش دیگر آن از بدرفتاری «فراخود» (یعنی از احساس گنهکاری) خشنود می‌شود و هم‌زمان نیاز میرمی به تنبیه در «خود» به وجود می‌آید، زیرا هر تنبیهی نهایتاً حکم اختگی را دارد و از این لحاظ نگرش منفعل دیرینه درباره پدر را تحقق می‌بخشد. حتی سرنوشت نیز مآلاً چیزی نیست مگر فرافکنی بعدی پدر.

فرایندهای بهنجار شکل‌گیری وجدان یقیناً به فرایندهای نابهنجاری که در این‌جا توصیف کردیم شباهت دارند؛ لیکن هنوز وجه تمایز آن‌ها را مشخص نکرده‌ایم. عنصر منفعل زنانگی سرکوب شده، بخش اعظم نتیجه را به خود اختصاص می‌دهد. به علاوه، این نکته به منزله‌ای عاملی اتفاقی درباره پدر-که در هر حال کودک از او می‌هراسد-مسئلاً حائز اهمیت است که آیا وی واقعاً بیش از اندازه تندخو نیز هست. پدر داستایوسکی چنین بود و می‌توان سرچشمه‌ی احساس مفرط گنهکاری در داستایوسکی و کردار آزارطلبانه‌ی او در زندگی را در عنصر زیاده از حد قوی زنانه در روان او یافت. بدین‌ترتیب برای توصیف داستایوسکی چنین می‌توان گفت: کسی که فطرتاً گرایش زیاده از حد قوی دوجنسی دارد و می‌تواند به شدت از خود در برابر وابستگی به پدری زیاده از حد سخت‌گیر دفاع کند، این خصیصه‌ی دوجنسیتی، ضمیمه‌ی دیگر عناصر سرشت او که پیش از این تشخیص داده‌ایم می‌شود. بنابراین، نشانه‌های حملات مرگ‌مانندی را که داستایوسکی به آنها دچار می‌شد، می‌توان یکی‌شدن با پدر قلمداد کرد که «خود» او انجام می‌دهد و «فراخود»ش به منزله‌ی نوعی تنبیه روا می‌دارد. «تو می‌خواستی پدرت را بکشی تا خودت جای

او را بگیری. حالا دیگر پدرت هستی، منتها پدری مرده.» این روال ثابت نشانه‌های هیستریایی و ادامه‌اش از این قرار است: «حالا پدرت دارد تو را می‌کشد.» نشانه مرگ برای «خود»، حکم ارضای خیالی میل نرینه را دارد و در عین حال نیاز به آزارطلبی را برآورده می‌کند؛ اما برای «فراخود» حکم ارضا از طریق تنبیه را دارد و به عبارت دیگر، نیاز به دگرآزاری را برآورده می‌کند. «خود» و «فراخود» هر دو، نقش را ادامه می‌دهند.

جان کلام این که رابطه بین کودک و پدری که وسیله ارضای غرایز اوست، در عین حفظ محتوایش، به رابطه بین «خود» و «فراخود» تغییر شکل یافته و این به معنای پدید آمدن زمینه‌ای جدید در مرحله‌ای تازه است. چنانچه واقعیت برای واکنش‌های ناشی از عقده ادیپ خوراک بیشتری فراهم نکند، ممکن است این قبیل واکنش‌های کودک از بین بروند. لیکن شخصیت پدر داستایوسکی تغییری نکرد و در واقع به مرور زمان بدتر هم شد و به همین دلیل، تنفر داستایوسکی از پدرش و آرزوی مرگ آن پدر پلید همچنان ادامه یافت. برآورده شدن این آرزوهای سرکوب شده توسط واقعیت، امر خطرناکی است. خیال تبدیل به واقعیت شده است و نتیجتاً همه اقدامات دفاعی شدت یافته‌اند. این‌جا بود که حملات داستایوسکی خصلت صرع به خود گرفتند. بی‌شک این حملات کماکان دلالت بر این داشتند که داستایوسکی به‌منظور تنبیه خویش با پدر یکی شده است، ولی اکنون این حملات - همچون مرگ هولناک پدرش - وحشتناک شده بودند. نمی‌توان حدس زد که حملات یادشده در این مرحله چه مضمون تازه‌ای - بویژه چه مضمون جنسی - به خود گرفته بودند.

یک نکته شایان توجه است: در پیش‌درآمد حمله صرع 16، بیمار لحظاتی شدیداً احساس شغف می‌کند. بسیار محتمل است که این احساس، علامت شادی و حس رهایی به هنگام شنیدن خبر مرگ باشد که

بلافاصله تنبیهی بس رنج‌آور در پی دارد. ما پی برده‌ایم که عین همین توالی جشن و اندوه، پایکوبی و سوگواری، در برادران رمه‌آغازین که پدر خویش را به قتل رساندند وجود داشته است و تکرار آن را در آیین خوراک توت می‌بینیم. 17 اگر ثابت می‌شد که داستایوسکی هنگام تبعید در سیبری واقعاً از آن حملات رهایی یافت، صرفاً دلیلی برای درستی این نظر به دست می‌آوردیم که حملات یادشده حکم تنبیه او را داشتند. داستایوسکی دیگر به این حملات نیازی نداشت زیرا در آن زمان به نحو دیگری تنبیه می‌شد. اما این نکته‌ها اخیراً نمی‌توان ثابت کرد. بلکه ضرورتی که اقتصاد ذهن داستایوسکی در تنبیه می‌دید علت این امر را مشخص می‌کند که وی چه‌طور می‌توانست این سال‌های فلاکت و خفت را بدون این‌که خود در هم شکسته شود تحمل کند. محکوم شدن داستایوسکی به صورت زندانی سیاسی، عادلانه نبود و خود او یقیناً این را می‌دانست، لیکن وی به مجازات ناحقی که «پدر کوچک» [لقب تزار] برایش تعیین کرده بود گردن نهاد تا آن را جایگزین تنبیهی کند که به سبب ارتکاب معصیت در حق پدر واقعی‌اش سزاوار آن بود. به عبارت دیگر، به جای تنبیه کردن خود، خویشتن را به وسیله جانشین پدرش کیفر داد. بدین ترتیب می‌توانیم توجیه روانشناختی تنبیهاتی را که جامعه اعمال می‌کند نیز در حاشیه دریابیم. حقیقتی است که تعداد کثیری از بزهداران مایل‌اند مجازات شوند. «فراخود» آنان طالب مجازات است و بدین وسیله خود را از ضرورت اعمال مجازات بی‌نیاز می‌کند.

کسانی که می‌دانند مفهوم نشانه‌های هیستریایی به چه نحو پیچیده‌ای دستخوش تغییر می‌شود متوجه هستند که بررسی مفهوم حملات داستایوسکی، بیش از آنچه در این‌جا به منزله پیش درآمد این کار انجام داده‌ایم، مقدور نیست. 18 همین بس که بتوان فرض کرد با وجود وخامت بعدی این حملات، مفهوم‌شان دستخوش تغییر نشد. با اطمینان می‌توانیم بگوییم که داستایوسکی هرگز از احساس گناهکاری ناشی از قصد کشتن پدرش رهایی نیافت. این احساس همچنین نگرش او را در دو زمینه دیگری که رابطه با پدر اهمیت بسزایی در آنها دارد تعیین کرد: نگرش او درباره دولت و اعتقاد به خدا. در زمینه نخست، عاقبت

بی‌چون و چرا سلطه‌ء «پدر کوچکی» (تزار) را پذیرفت که کم‌دی کشتن را به همراه داستایوسکی یکبار در واقعیت اجرا کرده بود، همان کم‌دی که حملات او بارها آن را به صورت نمایش نشان داده بودند. در این مورد، میل به توبه بر او چیره شد. در زمینه تدوین، داستایوسکی آزادی بیشتری را برای خود جایز شمرد: بنابر اظهارات موثق دیگران، وی تا آخرین لحظه زندگی بین ایمان و الحاد مردد بود. عقل سرشار او، نادیده گرفتن هیچ یک از مشکلات عقلانی ناشی از ایمان را میسر نمی‌کرد. وی امیدوار بود با تکرار سیر تکاملی 19 فرایند تاریخ جهان، راه گریز و رهایی از گناه را در آرمان مسیح بیابد و حتی با دست‌آویز قرار دادن رنج‌هایش مدعی ایفای نقشی مسیح‌وار شود. اگر داستایوسکی در مجموع به رهایی نایل نشد و مرتجع گشت، علت این بود که گناه فرزندی که در همه انسانها عموماً وجود دارد و شالوده‌ء شکل‌گیری اعتقاد دینی است در او شدتی فرافردی یافته بود و حتی هوش سرشارش نیز قادر به فائق آمدن بر آن نبود. با نوشتن نکته‌ء فوق، خود را در معرض این اتهام قرار می‌دهیم که بی‌طرفی در تحلیل را کنار گذاشته‌ایم و درباره‌ء داستایوسکی قضاوت‌هایی می‌کنیم که صرفاً از دیدگاه تعصب‌آمیز جهان‌بینی خاصی موجه است. خواننده‌ء محافظه‌کار با «مفتش اعظم» هم‌صدا می‌شود و طور دیگری درباره‌ء داستایوسکی قضاوت می‌کند. این اعتراض بجاست و فقط می‌توان عذر آورد که از ظاهر امر کاملاً پیداست که تصمیم داستایوسکی از بازداري 20 عقلی ناشی از روان‌رنجوری او سرچشمه می‌گیرد.

مشکل بتوان گفت که هر سه شاهکار بزرگ ادبیات همه‌ء اعصار (ادیپ شهریار نوشته‌ء سوفکل، هملت نوشته‌ء شکسپیر و برادران کارامازوف نوشته‌ء داستایوسکی) برحسب اتفاق به موضوعی یک سان (پدرکشی) می‌پردازند. علاوه بر این، در هر سه اثر یادشده انگیزه‌ء ارتکاب به این عمل نیز (رقابت جنسی برای تصاحب یک زن) برملا می‌شود.

صریح‌ترین شکل پرداختن به موضوع پدرکشی را یقیناً در بازآفرینی آن به شکل نمایشی اقتباس شده از افسانه‌های یونانی می‌بینیم. 21 در این نمایش، عامل ارتکاب جنایت هنوز خود قهرمان است، لیکن پرداخت شاعرانه ایجاب می‌کند که موضوع تعدیل یابد و به شکلی دیگر مطرح شود. همان‌گونه که در تحلیل ما معلوم می‌شود، قهرمان نمایش قصد پدرکشی دارد؛ اما اگر ابتدا این موضوع را با تحلیل نمایشنامه ثابت نکنیم، به‌نظر می‌رسد که پذیرش صریح آن امری تحمل‌ناپذیر باشد. این نمایش یونانی در عین ملحوظ داشتن پدرکشی، انگیزه ناخودآگاهانه قهرمان را به صورت جبر سرنوشت (که عاملی خارج از ذهن اوست) به واقعیت فرا می‌افکند و بدین‌سان موضوع پدرکشی را به نحو مقتضی تعدیل می‌کند. قهرمان نمایش بدون این‌که قصد پدرکشی داشته باشد و ظاهراً زمانی که هنوز شیفته مادر نشده است، مرتکب این عمل می‌شود، البته باید توجه داشت که قهرمان صرفاً زمانی می‌تواند مادر-ملکه را تصاحب کند که عمل پدرکشی را در مورد هیولایی که نماد پدر است تکرار کرده باشد. پس از برملا شدن گناه قهرمان (و ورود آن به ضمیر آگاهش)، وی تلاش نمی‌کند تا برای تیرئه خود به ترفند تصنعی جبر سرنوشت متوسل شود. به جنایت اذعان می‌شود و مجازات آن اعمال می‌گردد، گویی که همچون هر جنایت دیگری و آگاهانه صورت گرفته است. خرد ما چنین چیزی را یقیناً منصفانه نمی‌داند، اما این موضوع از دیدگاه روانشناسانه کاملاً درست است.

در نمایش انگلیسی [هملت]، موضوع پدرکشی به شکلی غیرمستقیم ارائه می‌شود، به این ترتیب که خود قهرمان مرتکب پدرکشی نمی‌شود بلکه کس دیگری که این عمل برایش حکم پدرکشی را ندارد دست به این جنایت می‌زند. از همین‌رو، دیگر لزومی ندارد که انگیزه منع‌شده رقابت جنسی برای تصاحب زن موردنظر پنهان نگه داشته است. علاوه بر این، عقده ادیب قهرمان نمایش به اصطلاح به طور غیرمستقیم و زمانی بر ما آشکار می‌شود که پی می‌بریم جنایت انجام شده توسط شخصی دیگر چه تأثیری بر قهرمان دارد. قاعدتاً هملت باید انتقام قتل پدرش را بگیرد، اما جای شگفتی است که خود را عاجز از این کار

می‌یابد. می‌دانیم که احساس گنهکاری وی را چنین ناتوان کرده، لیکن این احساس به طریقی کاملاً متناسب با فرایندهای روان‌رنجوری-جای خود را به وقوف قهرمان بر ناتوانی در انجام وظیفه‌اش داده است. بنابراین قراین موجود در نمایشنامه، هملت این گناه را به صورت فرافردی احساس می‌کند. در نتیجه، دیگران را به اندازه خود سزاوار تحقیر می‌داند: «با هر کس مطابق لیاقتش رفتار کنید، و آنگاه کیست که از تازیانه خوردن معاف شود؟»

رمان روسی [برادران کارامازوف] در همین مسیر گام دیگری به جلو برداشته است. در این اثر نیز جنایت را کس دیگری به غیر از قهرمان مرتکب می‌شود، اما این شخص دیگر [سمرد یا کف] همان رابطه فرزندى را با مقتول دارد که قهرمان رمان (دیمیتری). این قاتل علناً اقرار می‌کند که انگیزه‌اش رقابت جنسی بوده است. وی برادر [ناتتی] قهرمان رمان است و شایان توجه اینکه داستایوسکی بیماری خودش (به اصطلاح صرع) را به او نسبت داده است، گویی می‌خواسته اعتراف کند که صرع یا روان‌رنجوری خود او، مترادف پدرکشی است. همچنین در دفاعیه ایراد شده در دادگاه، روانشناسی با این جمله معروف تمسخر می‌شود که «چاقویی است که هر دو لبه آن تیزند.» این جمله نمونه‌ای عالی از بیان عقاید در لفافه است، زیرا کافی است آن را وارونه کنیم تا به بنیانی‌ترین مفهوم در نگرش داستایوسکی پی ببریم. شیوه تحقیقات قضایی در خور تمسخر است، نه روانشناسی. فرقی نمی‌کند که چه کسی در واقع مرتکب جنایت شده است، روانشناسی فقط در پی روشن کردن این موضوع است که چه کسی باطناً خواهان وقوع این جنایت بود و پس از وقوع آن، چه کسی خرسند شد. به همین علت، هر سه برادران کارامازوف (هوسران ویری) [(evislupmi tsilausnes) دیمیتری]، بدبین شکاک [ایوان]، جنایتکار مبتلا به صرع [سمرد یا کف] به یک اندازه گناه‌کارند، به جز آلیوشا که شخصیتی متباین با برادران خود دارد. بخصوص یکی از صحنه‌های برادران کارامازوف نکات جالبی را آشکار می‌کند. وقتی پدر زوسیما در صحبت با دیمیتری متوجه می‌شود که وی قصد پدرکشی دارد، تا پاهایش خم می‌شود. بعید است که این کار

به معنای تحسین دیمیتری باشد بلکه حتماً به این معناست که این مرد روحانی و سوسهء تحقیر کردن یا منزجر بودن از قاتل را بر نمی‌تابد و به همین دلیل در برابر او فروتنی می‌کند. در حقیقت، همدلی داستایوسکی با جنایتکاران حد و مرز ندارد. همدلی او بسیار فراتر از ترحمی است که این مفلوک بخت برگشته استحقاق دارد و یادآور «هیبت مقدسی» است که در گذشته برای بیماران روانی یا مبتلا به صرع قائل بودند. در نزد او، جنایتکار کم و بیش حکم منجی رستگاری بخشی (remeeder) را دارد که بار گناهی را به جان خریده است تا دیگران از آن مبرا باشند. دیگر نیازی نیست که کسی مرتکب جنایت شود، زیرا او پیش از این چنین کرده است. پس باید سپاسگزارش بود، چون اگر او دست به این عمل نمی‌زد، مجبور می‌شدیم خود چنین کنیم. این احساس صرفاً ترحمی دلسوزانه نیست، بلکه نوعی یکی‌شدن بر مبنای سائقه‌های جنایتکارانهء مشابهه و در واقع، نوعی خودشیفتگی اندکی جابه‌جا شده است. 22 (البته گفتن این نکته به معنای تردید در ارزش اخلاقی حس دلسوزی داستایوسکی نیست.) شاید این روال کاملاً عام همدلی دلسوزانه با دیگران باشد، روالی که در مورد این رمان‌نویس - که فوق‌العاده احساس‌گناه می‌کند - کاملاً بارز است. تردیدی نیست که این همدلی مبتنی بر یکی‌شدن، نقش بسزایی در تعیین محتوای رمان‌های داستایوسکی داشته است. وی در ابتدا به بزهداران عادی (که انگیزه‌های خودخواهانه دارند) و بزهداران سیاسی و مذهبی می‌پرداخت و تازه در اواخر عمر بود که بار دیگر توجه خود را به بزهدار اولی (پدرکش) معطوف کرد و شخصیت او را در اثری هنری مورد استفاده قرار داد تا از این رهگذر به گناهان خود اعتراف کند.

آن بخش از نوشته‌های داستایوسکی که پس از مرگ وی منتشر شد و همچنین انتشار خاطرات همسر او، یک مرحله از زندگی داستایوسکی را به خوبی برای‌مان روشن کرده است، یعنی دوران اقامت در

آلمان و زمانی را که جنون 23 قمار کردن، مشغله اصلی ذهن او بود. 24 کاملاً واضح است که قطعاً شوری بیمارگونه در وی غلبان کرده بود و خود او نیز برای این رفتار شگفت‌آور و ناشایست، به شکل‌های مختلف دلیل‌تراشی می‌کرد. 25 مانند اغلب روان‌رنجوران، احساس گنهکاری داستایوسکی به شکل بار بدهکاری تجلی کرده بود و او می‌توانست به این بهانه متوسل شود که قصد دارد با برنده شدن در قمار، آن قدر پول به دست آورد که بدهی خود به طلبکارانش را بپردازد و بتواند به روسیه بازگردد. اما این بهانه‌ای بیش نبود و داستایوسکی هم آن قدر تیزهوش بود که متوجه این حقیقت باشد و هم آن قدر صادق که آن را تصدیق کند. او می‌دانست که مهم، قمار کردن برای قمار است (بازی برای بازی). 26 جزئیات رفتار او که نامعقول و تابع امیال آنی بود، همه حای از همین موضوع و نیز موضوعی دیگر است. تا زمانی که دار و ندارش را نمی‌باخت آرام نمی‌گرفت. در نزد او، قمار هم‌چنین روشی برای تنبیه کردن خود بود. داستایوسکی مکرراً به همسر جوانش قول شرف داد که هرگز قمار نخواهد کرد یا آن روزی که قسم خورده است دیگر قمار نخواهد کرد، ولی همان‌طور که همسرش می‌گوید، تقریباً در همه موارد زیر قول خود می‌زد. وقتی هم که باخت‌هایش او و همسرش را به شدت تنگدست می‌کرد، احساس رضامندی بیمارگونه‌ای به او دست می‌داد. آن‌گاه در حضور همسرش خود را سرزنش می‌کرد و خوار می‌شمرد و از او می‌خواست که تحقیرش کند و از ازدواج با چنین مفسده‌جویی فرتوتی متأسف باشد. اما هنگامی که وجدانش را این‌گونه راحت می‌کرد، از روز بعد باز همان آش بود و همان کاسه. همسر جوانش خود را به این روند تکراری عادت داد، چون متوجه شده بود تنها چیزی که واقعاً مایه امید به نجات بود (داستان‌نویسی شوهرش)، هرگز بهتر از زمانی نشده بود که دار و ندارشان را از دست داده و باقیمانده را گرو گذاشته بودند. طبعاً وی علت این امر را نمی‌دانست. هنگامی که داستایوسکی با اعمال مجازات بر خویشان احساس گنهکاری‌اش را ارضا می‌کرد، از شدت بازداری کارش کاسته می‌شد و به خود اجازه می‌داد گام‌های معدودی در مسیر موفقیت بردارد. 27

کدام بخش از کودکی فراموش شده قماربا، وسواس او به قمار را اجباراً تکرار می‌کند؟ 28 پاسخ را می‌توان به سهولت از داستانی نوشته‌ی یکی از نویسندگان جوان‌ترمان حدس زد. استفان تسوایگ، که ضمناً یکی از تحقیقاتش را (با عنوان سه استاد) به خود داستایوسکی اختصاص داده، در سال 1927 کتابی با عنوان آشفته‌گی احساسات شامل سه داستان منتشر کرد که یکی از آنها را «بیست و چهار ساعت از زندگی یک زن» نامیده است. ظاهراً این شاهکار کوچک فقط می‌خواهد نشان دهد که زن چه موجود بی‌بند و باری است و رویدادی غیرمترقبه او را به چه زیاده‌روی‌هایی می‌کشاند که حتی برای خودش هم حیرت‌آور است. اما این داستان حرف‌های بس بیشتری برای گفتن دارد. اگر با تحلیل داستان آن را تفسیر کنیم، در می‌یابیم که ترجمان چیز کاملاً متفاوتی است (بدون اینکه اصلاً در پی توجیه آن باشد)، چیزی که جنبه‌ی جهان‌شمول انسانی، یا در واقع جنبه‌ی نرینه دارد. این تفسیر آن‌چنان مبرهن است که جایی برای مخالفت باقی نمی‌گذارد. آفرینش هنری چنان خصلتی دارد که وقتی این تفسیر را با نویسنده‌ی داستان در میان گذاشتم، او که از دوستان خود من است قاطعانه می‌گفت که از آن کاملاً بی‌اطلاع بوده و مقصودش اصلاً القای چنین تفسیری نبوده است، هرچند که به نظر می‌رسد برخی از جزئیات مشخصاً با این نیت در روایت گنجانده شده‌اند تا سرنخی از راز نهان داستان به دست دهند.

در این داستان، بانوی سالخورده و متشخصی با نویسنده راجع به واقعه‌ای صحبت می‌کند که متجاوز از بیست سال قبل رخ داده است. وی می‌گوید زمانی که بیوه شد هنوز جوان بود و مادر دو پسر که دیگر نیازی به او نداشتند. در چهل و دو سالگی، زمانی که دیگر چشم‌داشتی از زندگی نداشت، در یکی از سفرهای بی‌هدف خود، از قضا به دیدن قمارخانه‌های مونت‌کارلو می‌رود. 29 در آنجا سخت تحت تأثیر محیط قرار می‌گیرد، اما بیش از هر چیز مجذوب دیدن یک جفت دست می‌شود، دستهایی که به نظر می‌رسد تمام احساسات قمارباز بداقبال را عیناً و با شدتی هراس‌انگیز برملا می‌کند. این دست‌ها متعلق به مرد جوان و خوش‌قیافه‌ای هستند که ظاهراً بدون تعمد نویسنده-همسن پسر ارشد این خانم است. قمارباز

جوان پس از باختن همهء دارایی‌اش و در اوج ناامیدی از ساختمان قمارخانه بیرون می‌رود، ظاهراً به این قصد که در باغ محوطهء کازینو به زندگی فلاکت‌بارش پایان دهد. حس عجیب همدلی، زن را وا می‌دارد که به دنبال او برود و به هر طریق ممکن جان‌ش را نجات دهد. قمار باز ابتدا تصور می‌کند وی یکی از زنان سمجی است که در آن‌جا فراوان وجود دارند و لذا می‌کوشد از او بگریزد؛ اما زن او را رها نمی‌کند و خود را ملزم می‌بیند که به طبیعی‌ترین شکل ممکن به اتاق او در هتل برود و عاقبت با او همبستر شود. فردای این هم‌خوابگی فی‌البداهه، از مرد جوان که دیگر آرام گرفته است قسمی جدی می‌گیرد که دیگر هرگز قمار نکند و پس از دادن خرج بازگشت او به موطن، قول می‌دهد که قبل از حرکت قطار با او در ایستگاه ملاقات کند. اما در این زمان متوجه می‌شود که سخت به او دلبسته و حاضر است در ازای داشتن او همهء دار و ندار خود را بدهد و به همین علت تصمیم می‌گیرد که به جای خداحافظی، همراهش برود. بدبختی‌های مختلف در راه معطلش می‌کنند و لذا به قطار نمی‌رسد. فراق عزیز گم‌گشته باعث می‌شود که دوباره به همان قمارخانه مراجعه کند و در آن‌جا با دیدن مجدد همان دست‌هایی که ابتدا همدلی او را برانگیخته بودند، وحشت می‌کند. جوان پیمان‌شکن باز هم قمار را شروع کرده بود. زن قول جوان را به یادش می‌اندازد، اما او که شور قمار همهء ذهنش را مشغول کرده است وی را مزاحم می‌نامد و با پرت کردن پولی که زن برای نجاتش به او داده بود، به وی می‌گوید که از آن‌جا برود. زن با کمال شرمساری و شتابان قمارخانه را ترک می‌کند و بعدها باخبر می‌شود که بالاخره نتوانسته بود او را از خودکشی نجات دهد.

البته این داستان که از روایتی عالی و انگیزه‌ای بی‌نقص برخوردار است، به خودی خود کم و کاستی ندارد و یقیناً تأثیر بسزایی بر خواننده می‌گذارد. لیکن تحلیل نشان می‌دهد که آفرینش آن اساساً مبتنی بر

خیال خامی در دوره بلوغ جنسی است که برخی از اشخاص آگاهانه به یاد می‌آورند. این خیال تجسم میل پسرچه است برای اینکه مادرش او را با زندگی جنسی آشنا کند تا وی را از لطمه‌های وحشت‌آور استمنا مصون نگه دارد. (آثار خلاقانه متعددی که به مضمون رستگاری می‌پردازند نیز از همین خیال سرچشمه می‌گیرند.) اعتیاد به قمار، جایگزین «عادت بد» استمنا می‌شود و به سبب همین اشتقاق، فعالیت دست‌های قماربازان به نحو بارزی شهوانی است. در واقع، شور و شوق قماربازی، قرینه تمایل مبرم 30 دیرینه به استمنا است؛ و در مهدکودک، فعالیت دست‌ها بر روی اندام‌های تناسلی را فی‌الواقع با واژه «بازی کردن» توصیف می‌کنند. 31 مقاومت‌ناپذیر بودن و سوسه استمنا، تصمیم‌های جدی به انجام ندادن آن (تصمیم‌هایی که البته همیشه نقض می‌شوند)، لذت منگ‌کننده‌اش و وجدان معذبی که به شخص می‌گوید با این کار خود را تباه می‌کند (مرتکب خودکشی می‌شود) - هیچ یک از این عناصر در فرایندی که قماربازی جانشین استمنا می‌شود، دست‌خوش تغییر نمی‌شود. درست است که این داستان را مادر روایت می‌کند و نه پسر او، اما یقیناً فرزند مذکر از این فکر بسیار خوشحال می‌شود: «اگر مادرم می‌دانست استمنا مرا گرفتار چه خطراتی می‌کند، حتماً می‌گذاشت تمام مهرم را نثار خودش بکنم تا از آن خطرات مصون بمانم.» یکی دانستن مادر با روسپی (یعنی همان تلقی که مرد جوان در این داستان دارد)، به همین خیال مربوط است. با این کار، زن دست‌نیافتنی کاملاً در دسترس به نظر می‌آید. وجدان معذبی که با این خیال توأم است موجب غم‌انگیز شدن فرجام داستان می‌شود. همچنین جالب است ببینیم ظاهری که نویسنده برای داستان تعیین کرده است چه‌گونه معنایی را که از طریق تحلیل آن به دست می‌آید پوشیده نگه می‌دارد، زیرا بسیار جای تردید است که زنان بر اثر سائقه‌های ناگهانی و مبهم، شهوانی شوند. برعکس، تحلیل نشان می‌دهد که رفتار تعجب‌آور این زن که تا آن زمان از عشق روی‌گردان بود، انگیزه مناسبی دارد. با وفادار ماندن به خاطره شوهر فقیدش، خود را آماده کرده بود تا دیگر شیفته هیچ‌کس نشود؛ اما (و این‌جا خیال فرزند

مذکر درست از آب در می‌آید) در مقام مادر از انتقال 32 کاملاً ناخودآگاهانه عشق به پسرش در امان نماند و سرنوشت هم با توسل به همین نقطهء ضعف، او را به دام انداخت.

اگر اعتیاد به قمار با تلاش‌های ناموفق به منظور ترک این عادت و فرصت‌هایی که برای تنبیه خود فراهم می‌آورد تمایل مبرم به استمنا را تکرار می‌کند، پس نباید متعجب شویم که قمار چنین بخش بزرگی از زندگی داستایوسکی را به خود اختصاص داد. نباید از یاد برد که ارضای جنسی خودانگیزانه در او آن طفولیت 33 و در دوره بلوغ جنسی، در همهء روان‌رنجوری‌های حاد نقش دارد. رابطهء بین تلاش در جهت سرکوب خودانگیزی جنسی و هراس از پدر هم به قدری بر همگان آشکار است که صرف اشاره به آن کفایت می‌کند.

پی‌نوشت‌ها:

(1) . (navl eht etbirret (1684-1530)، اولین تزار روسیه. م.

(2) . استفان تسوایگ (nafets giewz) در کتاب سه استاد (eerht sretsam) (نیویورک، 1938) می‌نویسد: «اخلاق بورژوازی سدّ راهش نبود و هیچ‌کس نمی‌تواند دقیقاً بگوید که او در زندگی خود چه قدر از حد و حدود قانون پا فراتر نهاد یا غرایز بزهکارانهء قهرمانان آثارش تا چه حد در وجود خود او محقق شده بودند.» در مورد رابطهء تنگاتنگ بین شخصیت‌های آثار داستایوسکی و تجربیات شخصی او، مراجعه کنید به نظرات ابراز شده در بخش مقدماتی کتاب در آثار داستایوسکی، تجاوز به دختری نابالغ چندین بار تکرار شده است، به ویژه در فصل «اعترافات ستاورگین» از رمان جن‌زدگان که در چاپ اول رمان سانسور شد و رمان زندگی مفسده جویی بزرگ.

(3) . باید توجه داشت که بیمار مبتلا به «آزارطلبی» (msihcosam) «آگاهانه (از طریق دیگران) یا ناآگاهانه (شخصاً) به خود درد و رنج می‌دهد؛ حال آن‌که بیمار مبتلا به «دگرآزاری» (msidas) «از رنج و آزار دادن بدنی و روانی دیگران احساس لذت می‌کند. -م.

(4) بازدارنده‌ها (snoitibihni) «نیروهایی هستند که از ضمیر ناخودآگاه سرچشمه می‌گیرند و نقش آنها جلوگیری از محقق شدن تمایلات غریزی خود، یا اعمال محدودیت بر این تمایلات است. -م.

(5) والایش (noitamibus) «یا تصعید یکی از گونه‌های مختلف مکانیسم دفاعی روان است که در آن، فرد به سبب ناکام ماندن در تحقق اهدافی که ضمیر آگاه آن‌ها را نپذیرفتنی می‌شمرد، ناخودآگاهانه همان اهداف را به شکلی متفاوت (غیر غریزی) اما پذیرفتنی صورت تحقق می‌بخشد. فروید هنر و ادبیات را نوعی «والایش» تلقی می‌کرد. -م.

(6) . «خود» (oge) حوزه‌ای از روان که به گفته فروید تحت سیطره «اصل واقعیت» و «مظهر خرد و مآل‌اندیشی» است، زیرا تحریکات غریزی را تعدیل می‌کند. -م.

(7) . بنابر آنچه فروید «اصل اقتصاد» می‌نامید، فرد به ساده‌ترین شکل ممکن با فشار روانی روبه‌رو می‌شود (یعنی بر حسب موقعیتی که فشار روانی را ایجاد کرده است و بر حسب توانایی‌های فردی خویش). -م.

(8) . تغییرات ساختاری در اعضا یا بافت‌های بدن، بیماری «عضوی» (cinagro) نامیده می‌شود. -م.

(9) . از جملات اطلاعات بویژه جالبی که در این کتاب راجع به داستایوسکی مطرح شده این است که در دوران کودکی وی، «واقعه‌ای هولناک، فراموش‌نشده‌ی و دردناک» رخ داد و منشأ نخستین علائم بیماری او را باید در آن واقعه جست (از مقاله‌ای نوشته‌ی سوورین [nirovus] در روزنامه‌ی نوو ورمیا [eovon] [aymerov] سال 1881 که در مقدمه‌ی کتاب زیر نقل‌قول شده است. در صفحه‌ی 140 کتاب اخیر چنین می‌خوانیم: «هرچند شواهد دیگری نیز درباره‌ی بیماری فیودور میخائیلوویچ [داستایوسکی] در دست است که مربوط به دوران نوجوانی او می‌شود و نشان می‌دهد که بیماری‌اش به واقعه‌ای فاجعه‌آمیز در زندگی خانوادگی والدین او ربط دارد. گرچه این موضوع را یکی از دوستان نزدیک فیودور میخائیلوویچ شفاهاً به من گفت، اما نمی‌دانم خودم را راضی به بازگویی کامل و دقیق آن کنم زیرا از هیچ منبع دیگری حرفی در تأیید این شایعه نشنیده‌ام.» البته شرح‌حال‌نویسان و دست‌اندرکاران پژوهش‌های علمی، قاعدتاً از رازداری وی خشنود نیستند.

(10) . در اغلب منابع-از جمله گفته‌های خود داستایوسکی-برعکس آمده است که بیماری وی هنگام تبعیدش در سبیری، تازه کیفیتی قطعی و صرع‌گونه یافت. متأسفانه بنا به دلایلی، نباید به آنچه روان‌رنجوران در شرح‌حال خود ابراز می‌دارند اعتماد کرد. تجربه‌ی نشان می‌دهد که در خاطرات این قبیل اشخاص، تحریفاتی به منظور قطع ارتباط علی‌وقایع ناخوشایند گنجانده می‌شود. با وجود این، ظاهراً جای تردید نیست که حبس شدن داستایوسکی در زندان سبیری، حالت بیمارگونه‌ی او را به وضوح عوض کرد.

(11) . بیمار مبتلا به «افسردگی شدید (ylohcnalem)» «یا مالیخولیا دچار اضطراب، بی‌خوابی، تردید در توانایی‌های خود و گاهی نیز دچار هذیان و تنفر از خود می‌شود».

(13). «یکی شدن» (noitacifitnedi) «فرایندی ناخودآگاه است که طی آن شخص، خود را جانشین شخصی دیگر یا کاملاً شبیه به او فرض می‌کند. (در ترجمه‌های فارسی، معادل «هماندسازی» نیز برای این اصطلاح به کار رفته است).-م.

(14). «سرکوبی» (noisserper) مکانیسمی دفاعی است که از طریق آن، راه ورود سائقه‌ها و امیال ناپسند یا افکار و خاطرات ناراحت‌کننده به ضمیر آگاه سد می‌گردد تا به ضمیر ناخودآگاه واپس رانده شوند.-م.

(15). «فراخود» (ogerebus) حوزه‌ای از روان است که نگرش‌ها یا آموخته شده از والدین را در خود جای می‌دهد. تنبیه یا تشویق شدن کودک توسط والدین، تأثیر به‌سزایی در تمیز دادن الگوهای رفتاری «پسندیده» (اخلاقی) از «غیرپسندیده» (غیر اخلاقی) و تثبیت آنها در «فراخود» دارد. بنا بر نظریه فروید، «فراخود» که بخش بزرگی از آن در ضمیر ناخودآگاه قرار گرفته، تحت سیطره «اصل اخلاق» است.-م.

(16). لحظاتی پیش از شروع حمله صرع، احساس خاصی (مانند حس کرختی، مزه‌ای غیرعادی در دهان یا دگرسان دیدن محیط) به بیمار دست می‌دهد که در پزشکی اصطلاحاً «پیش‌درآمد» (arua) نامیده می‌شود.-م.

(17). نظریه «رمه» (lamirp edroh) جزو مهم‌ترین نظریه‌های فروید درباره پیدایش تمدن بشری است که نخستین بار در کتاب او با عنوان توتم و تابو به تفصیل مورد بحث قرار گرفت. فروید به تبع داروین اعتقاد داشت که انسان‌های نخستین در گروه‌های کوچک (یا «رمه») زندگی می‌کردند و در هر یک

از این گروه‌ها، یک عضو مذکر گروه اقتدار پدرسالارانه خود را بر بقیه اعضا اعمال می‌کرد. رئیس رمه همه زنان گروه را مایملک خود می‌دانست و برای جلوگیری از زنا با محارم، جوانان مذکر را اخته یا از رمه اخراج می‌کرد. (باید توجه داشت که محک تعیین محرم بودن یا نبودن افراد، نه خویشاوندی نسبی بلکه عضویت در رمه بود.) پدر رمه از این طریق پیوندهای جنسی اعضای مذکر رمه با زنان رمه‌های دیگر را ترغیب می‌کرد، اما جوانان مذکر عملاً او را ستمگر می‌دانستند. سرانجام برادران اخراج‌شده رمه با یکدیگر متحد شدند و با کشتن پدر و خوردن جسد او، به پدرسالاری پایان دادند.

«توتم» بنا به تعریف فروید، مظهر هر یک از گروه‌های درون قبیله است. توتم که غالباً یک حیوان بود، سخت مورد احترام یا حتی پرستش قرار می‌گرفت و «تابوها» (با محرمات) معین، کشتن یا خوردن آن را منع می‌کردند؛ اما در مواقعی خاص، اعضای گروه با آیینی ویژه توتم را می‌کشتند و از گوشت آن می‌خوردند. فروید کشتن پدر رمه آغازین و خوردن جسدش را تکرار همین عمل می‌داند. فروید با تحلیل نمادهای تکراری در خواب‌های کودکان و بررسی هراس‌های آنان نتیجه گرفت که حیوانات در خواب‌های کودکان، نماد پدران‌اند و حیوان توتم نیز نماد پدر رمه است. این نتیجه‌گیری با آنچه فروید درباره «دوسوگرا» بودن نگرش پسر بچه درباره پدرش می‌گوید همخوانی دارد: توتم به سبب تابوها از احترام برخوردار است و از هر تعرضی مصون می‌ماند، اما نهایتاً کشته می‌شود؛ پدر نیز ایضاً هم مورد احترام قرار می‌گیرد و هم مورد تنفر -م.

(18). داستایوسکی به دوستش ستراخف (vohkarts) گفته بود که پس از هر حمله صرع به این علت زودرنج و افسرده می‌شود که بار گناهی نامعلوم را به دوش می‌کشد و جرم بزرگی را مرتکب شده است که او را می‌آزرد. وی با گفتن این موضوع، مفهوم و مضمون حملاتش را به بهترین نحو توصیف کرد.

وقتی کسی این‌گونه خود را مقصر می‌بیند، روان‌کاوی به وجود علائمی از «واقعیت روانی» پی می‌برد و می‌کوشد گناه نامعلوم را برای ضمیر آگاه معلوم کند. [«واقعیت روانی» (lacihcysp) اصطلاحی است که فروید برای توصیف احساس فرد درباره واقعی بودن افکار، امیال و هراس‌های خود در تعارض با واقعیت دنیای بیرون، به کار می‌برد.م.

(19) . بنابر نظریه «تکرار سیر تکاملی» (noitalutipacer) ، هر جان‌داری در فرایند رشد خود همان مراحل متوالی را تکرار می‌کند که پیشینیانش از سر گذرانده‌اند.م.

(20) . تضعیف یا محدودیتی که «فراخود» بر امیال غریزی اعمال می‌کند، «بازداری» (noitibihni) (نامیده می‌شود. همچنین مراجعه کنید به پی‌نوشت شماره 4.م.

(21) . اشاره فروید به افسانه‌ای قدیمی است که شالوده طرح نمایشنامه ادیپ شهریار را تشکیل می‌دهد. طبق این افسانه، هیولایی به نام ابوالهول سر راه شهر تبس نشسته است و معمایی را از کسانی که از آنجا می‌گذرند می‌پرسد. تعداد زیادی از اهالی شهر، به علت پاسخ اشتباه، به دست ابوالهول کشته می‌شوند تا این‌که ادیپ به آنجا می‌رسد و پس از حل معما، ابوالهول را می‌کشد و مردم همه او را به پادشاهی تبس انتخاب می‌کنند. وی سپس با ملکه شهر ازدواج می‌کند. پس از چند سال شهر دچار خشکسالی می‌شود و ادیپ از غیب‌گوی شهر کمک می‌خواهد. غیب‌گو به ادیپ می‌گوید که خشکسالی به علت خشم خدایان از مجازات نشدن قاتل لائیوس (پادشاه قبلی شهر و همسر قبلی ملکه) بوده است. به همین دلیل، ادیپ برای یافتن قاتل پادشاه قبلی جستجو را آغاز می‌کند، اما با کمال تعجب در می‌یابد که او خود پسر پادشاه قبلی تبس است که چون هاتفان گفته بودند مقدر است پس از بزرگ شدن پدر خود را بکشد، در کوه‌ها رها شده بود تا بمیرد اما توسط شبانی نجات یافت و پادشاه و ملکه شهر دیگری به نام کورینتوس او را به فرزندی پذیرفتند. در آنجا نیز زمانی که به سنین جوانی رسید، هاتفان آگاهش می‌کنند که مقدر

است پدر خود را بکشد و با مادر خویش ازدواج کند. در واقع، ادیپ با این تصور که پادشاه و ملکه کورینتوس پدر و مادر واقعی او هستند، آن شهر را ترک کرده و راه تبس را در پیش گرفته بود. پیش از رسیدن به ابوالهول، ادیپ به لائیوس (پدر واقعی او و پادشاه تبس) برخورد و بدون اینکه بداند لائیوس کیست، او را در نزاعی کشته بود. بدین ترتیب ادیپ در می‌یابد که همسر فعلی او در واقع مادر خود اوست و در پایان نمایش، با کور کردن چشمانش خود را کیفر می‌دهد.م.

(22). فروید اصطلاح «خودشیفتگی» (missicran) را برای توصیف روان‌رنجوری به کار می‌برد که سخت دل‌باخته خود می‌شوند. منظور فروید از خودشیفتگی «جابه‌جاشده» (decalpsid) این است که در این مورد داستایوسکی شیفته کسی شده است که عناصری از شخصیت خود او را دارد.م.

(23). «جنون» (ainam) بر هیجان‌زدگی مفرط و بیمارگونه، خوشبینی نامعقول، بی‌قراری و گفتار نامنسجم اطلاق می‌شود.م.

(25). «دلیل‌تراشی» (noitzilanoitar) نوعی مکانیسم دفاعی است که شخص برای موجّه جلوه دادن رفتار یا احساسات خود، دلایلی ظاهراً معقول را مطرح می‌کند. فروید اعتقاد داشت که شخص با توسل به دلیل‌تراشی، در واقع ناخودآگاهانه می‌کوشد سرچشمه گرفتن رفتار یا احساسات‌شان امیال سرکوب شده را کتمان کند.م.

(26). داستایوسکی در یکی از نامه‌هایش می‌نویسد: «مهم خود بازی است. قسم می‌خورم که طمع پول اصلاً در کار نیست، گرچه خدا می‌داند که سخت به پول نیاز دارم.»

(27) . «همیشه آنقدر پای میز قمار می‌ماند تا دار و ندارش را ببازد و کاملاً بیچاره شود. صرفاً زمانی که

به تمام معنا لطمه می‌دید، عاقبت دیو از روح او بیرون می‌رفت و جای خود را به نابغه خلاق می‌داد.»

(28) . «وسواس» (noisessesbo) با مشغله ذهنی به فکری اطلاق می‌شود که ذهن را برای مدتی

طولانی به خود معطوف می‌کند و رهایی از آن غیرممکن به نظر می‌رسد.م.

(29) . مونت‌کارلو یکی از بخش‌های سه‌گانه بسیار کوچک موناکو است که قمارخانه‌ها و کازینوهای آن

شهرت جهانی دارند.م.

(30) . «تمایل مبرم» (noislupmoc) گرایشی مقاوت‌ناپذیر به انجام کاری است که فرد از نادرست

بودن آن آگاه است و شاید حتی نخواهد آن را انجام دهد.م.

(31) . منظور فروید این است که برای نهی کردن کودک از دست زدن به اندام‌های تناسلی، به او

می‌گویند «با آن جاییت بازی نکن.» به اعتقاد فروید، کاربرد واژه «بازی» در این‌جا دلالت بر ارتباط

ناخودآگاهانه‌ای دارد که گوینده بین قمار و استمنا می‌بیند.م.

(32) . «انتقال» (ecnerefsnart) که غالباً به طور ناخودآگاهانه صورت می‌گیرد، عبارت است از

یکی‌پنداشتن شخصی که در محیط بلافصل خود می‌شناسیم با شخص دیگری که در گذشته می‌شناختیم و

برای‌مان مهم بود.م.

(33) . «ارضای جنسی خودانگیزانه» (noitcafsitas-citore-otua) یا خودانگیزی جنسی (

msicitore-otua اصطلاحی است که فروید برای توصیف رشد جنسی کودک به کار می‌برد. بنابر

نظریهء او کودک در «مرحلهء دهانی» رشد خود، به مادر و خوردن شیر از سینهء او متکی است، اما بعداً با فعالیت‌هایی از قبیل جویدن اشیا یا مکیدن انگشت خود را ارضا می‌کند. فروید نحوهء ارضای نیازهای کودک در این مراحل را با ویژگی‌های شخصیت او در بزرگسالی کاملاً مرتبط می‌داند.-م.